

احمد گرفته اند. و ماشین را روشن کرد و بی آنکه حرکت کند افزود:

- نرگس و احمد می خواهند عروسی کنند.

خودش هم نفهمید که چرا چنین دروغی را گفته است. شاید فکر کرده بود، با این حرف، زشتی حضور نرگس در خانه احمد را خواهد پوشاند. در ایران، حتی قبل از انقلاب هم، کمتر دختری زنی شب را در خانه مردی که شوهر یا فامیل او نبود سر می کرد. بعد از انقلاب این وضع بدتر هم شده بود. روزی نبود که در روزنامه ها خبر شلاق زدن یا اعدام کردن «زنا کار»ی را ننویسند.

صورت حاجی سفید شده و اشک در چشمانش می جوشید. عبدالله ماشین را به راه انداخت و حاجی تقریباً فریاد کرد:

- پس چرا مرا می بری؟ بروم آنجا بگویم چرا دخترم را به جرم زنا گرفته اید؟

عبدالله زمانی سکوت کرد اما به رفتن ادامه داد و بعد آرام آرام گفت:

- زنا نبوده عموجان... بودن یک زن و مرد در یک خانه که زنا نیست. خودتان بهتر این چیزها را می دانید. تازه آنها می خواستند با هم ازدواج کنند. نامزد هم بودند. بگوئید خودتان صیغه شرعی برایشان خوانده اید.

- دروغ بگویم؟ ننگ را با دروغ بپوشانم؟

- ننگی نیست عموجان. خودتان همیشه می گوئید ازدواج یعنی رضایت دو طرف.

گفت و گفت و تا به کمیته مرکزی برسند، حاجی ظاهراً آرام شد. عبدالله که پشت سر حاجی قدم برمی داشت با تحسین حاجی را نگاه کرد که یله های کمیته را با سری افراشته طی می کند و از فکر احوال این مرد و از تصور غرور زخمی او که اکنون باید از چشم آخوند رئیس کمیته مرکزی پنهان بماند، به دزد آمد.

چند لحظه پس از ورود حاجی و عبدالله، تلفن ها به سرعت به کار افتاد. رئیس کمیته بارها به اتاق پهلویی رفت و برگشت و بالاخره خبر داد که احمد بیست و چهار ساعت دیگر مرخص می شود اما نرگس را می توانند همان روز از کمیته امپریه تحویل بگیرند.

سعید صلاح نندیده بود با حاجی به کمیته برود. با اینکه کسی چهره او را نمی شناخت و او مقالاتش را هم با نام مستعار می نوشت، اما احتمال داشت کسی از آن همه دوستان قدیمی، که بعد از انقلاب به حکومتی ها پیوسته بودند، او را بشناسد. به عبدالله تلفن کرده بود، اگر چه دو سه ماهی می شد که با عبدالله دیگر تماسی نمی گرفت. عبدالله مشکلی با حکومتی ها نداشت و بر اساس سیاست و روش حزب توده عملیات آنها را تأیید می کرد.

عبدالله به خانه حاجی رفته بود، به بهانه تقاضای کمک برای خواهرزاده اش علی، که گرایشاتی در حد تأیید زبانی به مجاهدین خلق داشت. گفته بود او را بی دلیل بازداشت کرده اند و جانش در خطر است. و حاجی در حالیکه به هر چه بچه زبان نفهم است دشنام می داد، لباس پوشیده و با عبدالله از خانه خارج شده بود.

عبدالله، توی ماشین و قبل از اینکه آن را براه اندازد، گفت:

- راستش حاج آقا، نخواستم جلوی عصمت خانم بگویم. آنها احمد سرشار را گرفته اند، نه علی را.

- احمد را؟

- بله.

- او را برای چه گرفته اند؟ مگر او هم کمونیست است؟

- نه عمو جان... نمی دانم برای چه او را گرفته اند. اما... می دانید...

نرگس را هم گرفته اند.

حاجی تمام تن بسوی عبدالله برگشت و با دهانی گشوده به او خیره ماند. عبدالله چشم از او گرفت و با لکنت توضیح داد که هر دو را در خانه

و درست در لحظه ای که حاجی می خواست از جایش برخیزد، آرام و جویده گفت:

- عضو بفرومائید حاج آقا، رویمان سیاه... لعنت بر این جوانهای نفهم... تحقیق نکرده صبیبه را... تعزیر کرده اند.

و حاجی تکانی سخت خورد و با مشت بر زانو کوفت و با صدای بلند گفت: «الله اکبر، الله اکبر»، و روی از آخوند برگرفت. آخوند نگاهی به عبدالله، که اشک و خشم در چشمانش می جوشید و خودش را کنترل می کرد تا حرفی نزنند، انداخت و زیر لب گفت:

- کاش ورقه صیغه شرعی شان را در خانه داشتند... کاش...  
و حاجی فریاد کشید:

- مردم از کجا بدانند که وقت و بی وقت به خانه هایشان می ریزند... از کجا؟

و از جا برخاست. آخوند، با ظاهری شرمنده، تا جلوی در و بالای پله ها حاجی را مشایعت کرد و ورقه آزادی نرگس را، که هنوز جرات نکرده بود به حاجی بدهد، به دست عبدالله داد. حاجی، بی آنکه به سوی او نگاهی کند یا کلامی برای خدا حافظی بر زبان بیاورد، پای بر پله ها گذاشت؛ در اولین پله زانویش خم شد و عبدالله دست زیر بازویش انداخت و تا پائین پله ها همانطور او را برد. وقتی به سطح خیابان رسیدند حاجی قد راست کرد و نگاهی به عمارت بزرگ مجلس شورای ملی، یادگار انقلاب مشروطه، که آن روزها به قرارگاه کمیته مرکزی تبدیل شده بود، انداخت و زیر لب ناله ای کرد. بعد به عبدالله گفت:

- نرگس را ببر به خانه خودت. بهتر است عصمت خانم او را نبیند. برای من هم تا کسی خبر کن.

اصرارهای سعید، برای اینکه مرا از رفتن به خانه ثریا و عبدالله منصرف کند، اثری نکرد. روسری ام را به سرانداختم و با او براه افتادم. از زمانی که نرگس را برده بودند تا وقتی که عبدالله تلفن کرده و گفته بود که «نرگس اینجا است. اما احمد را فردا آزاد می کنند»، بیش از چهار ساعت طول کشیده بود. من تقریباً حال طبیعی خودم را پیدا کرده بودم اما به نظرم می آمد هر چه زمان می گذرد سعید آشفته تر می شود. در آن مدت به آدم های مختلفی تلفن کرده بود و از آنها خواسته بود تا قرارهاشان را بهم بزنند. بیسم داشت موج دستگیری ها، که گهگاه بالا می گرفت، دوباره شروع شده باشد. در فاصله هر تلفن در خانه قدم زده و فکر کرده بود؛ گویی می خواهد نشانه هایی را پیدا کند و علت دستگیری احمد و نرگس را دریابد و، آنگاه که عبدالله خبر آزادی نرگس را به من داده بود، قبل از اینکه من این خبر را برایش بازگو کنم، گوشی را از من قاپیده و پرسیده بود:

- عبدالله، بگو چه خبر شده؟

و گوش داده بود. صورتش را دیدم که سرخ و بعد زرد شده بود. گفته بود:

- من همین حالا می آیم آنجا.

همان وقت گفته بودم:

- من هم می آیم نرگس را ببینم.

و اصرارهای او برای اینکه به آنجا نروم شروع شده بود. بالاخره، وقتی موفق نشده بود که مرا منصرف کند، گفته بود که نرگس را شلاق زده اند و اضافه کرده بود که «تو تاب دیدن نخواهی داشت».

حرفش بر من گران آمد. دوباره از ضعفی که صبح از خود نشان داده بودم خشمگین شدم. بی آنکه جوابی دیگر به او بدهم، به فاطمه خانم گفتم که بهرام را آماده کند تا سر راه آنها را در خانه حاجی بگذاریم.

ثریا با چشمانی سرخ از گریه به من نگاه کرد و گفت:

- خوابیده لوبا، به او مسکن قوی زده ام.

گفتم:

- می خواهم او را ببینم.

ثریا بدون حرف بسوی اتاق خواب رفت و من دنبالش کردم. نرگس بر شکم بر روی تخت افتاده بود. ملافه ای سفید بدن او را می پوشاند و تنها شانه های عریان و گیسوی انبوه بافته اش بر بالش پزیشان بود. تخت را دور زدم تا صورتش را ببینم. پریده رنگ و پف کرده بود. مثل کسی که پس از گریه ای طولانی و سنگین به خواب رفته باشد. ثریا به زمزمه گفت:

- زخم ها عمیق اند. بیشترها بد جوری زده اند.

سر ملافه را از شانه اش گرفتم و آن را به آرامی بلند کردم. ثریا ملافه را گرفت و گفت:

- مواظب باش.

و خود آن را بالا برد. نرگس لباسی بر تن نداشت. پوست صورتی اش خاکی رنگ به نظر می رسید و به مجسمه ای از آناهیتا، وقتی که تازه از خاک بیرون آمده باشد، شباهت داشت. هاشوری از خطوط مورب قرمزبر نشیمنگاه و پشت رانها؛ گوشت بیرون زده از میان پوست دریده رنگ باخته در زیر قشری از پمادی کرم رنگ؛ و جا به جا جوی باریکی از خون تازه خشک شده که خطها را از مسیرشان خارج می کرد. خطها در هم و مغشوش تا نزدیکی پشت زانوها می رسیدند و پوست جوانش را شخم می زدند. ملافه را رها کردم و ثریا آن را به آرامی دوباره روی نرگس انداخت. به دیوار تکیه دادم. استلا با خشم جوراب کلفت شبیه جوراب های واریش را درآورده و پاهایش را مقابل صورت میلان گرفت. تقریباً داد زد «دیگر نگو ادامه بده. نمی توانم... تحملش را ندارم. بگو

ترسو هستم، بگو ضعیفم. آره، هستم. اما اگر تو هم به این روز افتادی و ترسو نشدی حق داری.» پاهایش، با کف و ساقی پر از خطوط برآمده کبود، چون جای کهنه یک سوختگی، در مقابل میلان می لرزید. یک سال از آزاد شدنش می گذشت و او هیچ نگفته بود. میلان مچ پاها را گرفت و به نریمی بر زمینش گذاشت و گفت «آنها که نمی دانستند و نفهمیدند توجه کرده ای. پس برای چه با تو چنین کردند؟» استلا به چشم های اشک آلود من نگاهی کرد و سرش را زیر انداخت. بعد، همانطور که جوراب هایش را از زمین برمی داشت و پا می کرد، گفت «نمی دانم. شاید توان این کارها را در من دیده بودند و می خواستند پیش گیری کنند و کردند... می بینی که؟ موفق شدند!»

ثریا به آرامی زیر گوشم گفت:

- برویم آن اتاق...

سعید و عبدالله در اتاق نشیمن نشسته بودند و با صدایی آرام گفتگو می کردند. فکر کردم باز یک مسأله خانوادگی سبب شد که این دو با هم بنشینند و حرف بزنند. آنها، با ورود ما به اتاق، حرف خود را قطع کردند. سعید از ثریا پرسید:

- کی بهوش می آید؟

ثریا خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- حداقل سه ساعت دیگر باید بخوابد.

سعید از جا بلند شد و گفت:

- پس بهتر است من بروم ببینم چه کاری می توانیم برای احمد بکنیم. گفتم:

- مگر قرار نیست احمد را فردا آزاد کنند.

عبدالله به جای او جواب داد:

- به حاجی اینطور گفته اند ولی وقتی رفتیم کمیته به نظر آمد احمد وضع خوبی ندارد.

و ثریا اضافه کرد:

- نرگس همه اش نگران احمد بود. می گفت آنها فکر نمی کردند من در

خانه احمد هستم. یعنی مسأله بودن با یک زن مطرح نبوده. هر چه هست به تابلوهای احمد مربوط می شود. ولی نرگس حالتش خراب تر از آن بود که بشود چیزی ازش پرسید.

سعید در حالیکه از در خارج می شد گفت:

- من تا چند ساعت دیگر برمی گردم.

و ما تا مدتها بی آنکه حرفی بزنیم در همان اتاق نشستیم و هر کدام در عوالم خودمان غرق شدیم.

صبح جمعه، وقتی احمد و نرگس کنار هم نخفته بودند، صدای در بلند شد؛ آنقدر آرام که فقط احمد شنید و - شاید به خیال اینکه برای من مسأله ای پیش آمده و به سراغ آنها رفته ام - چیزی پوشیده و در را باز کرد. در یک لحظه پنج شش پاسدار مسلح به داخل خانه ریختند و یکیشان با ته مسلسل یوزی به سینه احمد زد و او را نقش بر زمین کرد. از صدای آهی که از سینه احمد برآمد، نرگس بیدار شد و با پیرهن خواب به راهرو دوید. بیدار شدن پاسداران و احمد یک لحظه مبهوت و وحشت زده بر جای ماند و بعد به اتاق دوید و ملاقه ای بر دوش انداخت و در همان حال، برای اینکه من و سعید را که فکر می کرد احتمالاً هنوز در خانه من است، خبر کرده باشد، فریاد کشید:

- شما کی هستید؟ برای چه اینجا آمده اید؟

پاسداران، که گویا انتظار دیدن شخص دیگری را در آن خانه نداشتند، جا خورده و به سوی او دویدند. پاسداری در آستانه در اتاق خواب اسلحه را توی صورتش گرفت و فریاد زد:

- خفه شو زنیکه جنده... ما شهید داده ایم که شما عشقش را بکنید؟

و پاسدار دیگری جلو آمد و دست نرگس را کشید و او را روی مبل انداخت. نرگس دوباره جیغ کشید:

- برای چه اینجا آمده اید؟

و این همان صدایی بود که من شنیده بودم.

پاسدارها بسرعت دست و دهان نرگس را بستند و ملاقه ای را که بر شانه او بود بر سرش انداخته و او را بسوی در و پله ها کشاندند. نرگس قبل از اینکه سرش را زیر ملاقه کنند، دیده بود که پاسداری احمد را، پیچیده

در چیزی، از خانه بیرون می برد. احمد خمیده و بی صدا می رفت.  
در کمیته، بی آنکه اسم نرگس را بپرسند، اولین سؤالشان این بود که:  
- شما چه نسبتی با احمد سرشار داری؟  
نرگس گفت:

- نامزد هم هستیم و قرار است با هم ازدواج کنیم.  
و آرزو کرد که احمد هم همین را بگوید. اما بازجو آز لای  
دندانهایش گفت:

- نامزد! هه! زناکار کثافت...  
نرگس گفت:

- می توانید از پدرم بپرسید. او را حتماً می شناسید. حاج...  
بازجو نگذاشت که او حرفش را تمام کند و فریاد کشید:  
- خفه شو... تا سئوالی نکرده ام حرف نزن.  
و با خودش غرید:

- یک روده راست تو شکم هیچکدامتان نیست.  
بعد درباره نقاشی های احمد پرسید. نقاشی ها را، کثیف و خیس و  
شکسته، یکی یکی و با عجله می آوردند، به او نشان می دادند و  
می خواستند تا او خطوط و تصاویر را برایشان معنی کند. نرگس جملات  
کوتاهی می گفت مثل اینکه «معنی خاصی ندارد» یا «بازی  
رنگ هاست». و امیدوار بود که من صدای او را شنیده و پدر را خبر کرده  
باشم و آنها هر لحظه سر برسند.

بعد طوفان سیاه را که چند تا از گل هایش زیر لکه های آب و گل گم  
شده بودند، آوردند.

- این یکی را حتماً خوب بلدی معنی کنی. عمای حضرت خلخالی و ضد  
انقلابی های اعدامی و...  
نرگس با عجله گفت:

- من اصلاً از نقاشی سر در نمی آورم. برایم معنی خاصی ندارد.  
بازجو فریاد زد:

- زناکار ضد انقلاب. حالا دیگر برایت معنی ندارد؟

فرمان داد او را ببرند. نرگس خوشحال شد و فکر کرد که هر چه  
بازجویی عقب تر بیافتد برای او بهتر است.

پاسدارها آمدند، حوله ای در دهانش فرو کردند و او را، که تن و سرش  
زیر ملافه ای بود و بشدت تفلای می کرد، بردند به حیاط کمیته و روی تختی  
خیس وسط حیاط خواباندند. دوزن، با چادر سیاه و روی پوشیده، مچ  
پاهای او را گرفتند و دوزن چادری دیگر هر کدام روی یکی از دستهایش  
نشستند. و یکی از پاسدارها شلاقی سیمی را که به دسته ای چوبی وصل  
بود، دور سرش گرداند و بران او فرود آورد.

نرگس از ضربه پانزدهم به بعد را به یاد نداشت. دیگر نتوانسته بود  
ضربه ها را بشمرد و به هشتادمین ضربه که به او وعده داده بودند برسد.  
ابتدا از شدت درد پیشانی اش را چندین بار بر لبه نیمکت کوبید. بعد یکی  
از زنها سرش را بالا گرفت تا از این کار جلوگیری کند و نرگس در همان  
لحظه احمد را دیده بود که بر تختی دیگر خوابانده می شود. و آنگاه سرش،  
علیرغم فشار دست زن و همراه با برخاستن سیم فلزی از نشیمنگاهش، فرو  
افتاد.

وقتی، با آبی که به صورتش پاشیده بودند و ناسزاهای رکیکی که  
یکی از زنها نثارش می کرد به هوش آمد، دردی نداشت اما سردش بود؛  
سرمایی که در چند لحظه همه اندام او را به تشنجی غیرقابل کنترل واداشته  
بود. حوله در دهانش نبود و دست ها و پاهایش آزاد بودند اما دندانهایش  
درهم قفل شده و دست ها و پاهایش هر کدام به سویی افتاده و  
می لرزیدند؛ گویی بخواهند از تنش جدا شوند و بگریزند. یکی از زنها،  
روی زمین کنارش نشست و به او چیزهایی می گفت. ناسزا نبود؛  
چیزهایی می گفت که نرگس تا مدت ها بیادشان نمی آورد.  
سه ماه پس از آن بود که نرگس به من گفت:

- صدای زن گرفته بود؛ مثل اینکه بغض کرده باشد. می گفت «توبه کن  
و دست از این کارها بردار... این ذره ای از عذاب است که آن دنیا  
خواهی برد». و نرگس برای آن زن دلسوزی می کرد و می گفت «کار  
آسانی نیست که دست و پای کسی را بگیری و شاهد شکنجه اش باشی؛

از آن لذت نبری، زجر بکشی، اما به آن ایمان داشته باشی».

نرگس بر شانه و بازوی همان زنها تا یکی از اتاق‌های کمیته برده شد. او را بر شکم روی موکت کف اتاق خوابانده و رفتند. فقط زنی که برایش دلسوزی می کرد در اتاق ماند؛ او موهایش را جمع کرد و بافت و ملافه‌ای را، مثل چادر روی سرش کشید و سپس از اتاق خارج شد؛ با وعده‌ی چای گرم.

اما لحظاتی بعد، بجای او، دو مرد، دو پاسدار به درون آمدند و کنار او بر صندلی نشستند. نرگس می توانست چکمه‌های سربازی نو و خیس آنها را ببیند. یکی از آنها با صدایی محتاط و مؤدب گفت:

- شما خانم نرگس جلالی هستید؟

نرگس نتوانست دندان‌های قفل شده‌اش را بگشاید و جوابی دهد. فقط فکر کرد «حتماً آقا جان باخبر شده». و درد چنان بر او حمله آورد که دست و پای لرزانش به ناگهانی آرام گرفتند.

قبل از اینکه نرگس بهوش آید عبدالله رفته بود سری به حاجی بزند و حالش را بپرسد. و در تمام آن مدت، تا وقتی نرگس به حرف آمد، ثریا برای من از زندگی در حال بهم ریختن خودش و عبدالله گفته بود.

با شنیدن صدای نرگس هر دو به اتاق پهلویی دو دیدیم. سر نرگس بسوی در بود. بدیدن من چشم‌های پف کرده‌اش برقی زد و لبخند زنان گفت:

- خوشحالم که خوابت سنگین نبود.

کنارش روی لبه تخت نشستم و گونه‌اش را بوسیدم. حرکتی نکرد و خواست به پهلو بخوابد؛ نتوانست و ناله کنان دوباره بر شکم افتاد. شانه‌هایش از درد جمع شده و گردن بلندش در میان آن فرورفته بود. دست پیچ کرده‌اش را گرفتم و گفتم:

- مثل اینکه مجبوری مدتی مثل بیچه‌های خوب آرام بگیری.

صورت جمع شده از دردش لحظه‌ای باز شده و لبخندی زد و گفت:

- از احمد خبری نشده؟

ثریا در حالیکه صندلی‌اش را جلو می کشید گفت:

- سعید رفته ببیند چه کاری می توانند بکنند.

نرگس نگاهش را، که رنگی از هراس در آن می چرخید، از ما گرفت و به گوشه‌ای خیره شد. بعد، در حالیکه لب پائینی‌اش را چنان به دندان می گزید، که گویی هم اکنون خون از آن بیرون خواهد زد، گفت:

- از تصور اینکه احمد یک شب هم در زندان این جانورها باشد وحشت می کنم.

آنگونه می گفت که گویی خود اکنون بر ساحل ایمنی نشسته باشد و

نمی دانست که فقط سه سال و نیم دیگر خود نیز به همان باغ وحش خواهد رفت. با این تفاوت که او باید تاوانی بیشتر از یک شب و یک ماه و یک سال بی پرداخت، سه سال و نیم بعد بود که او دودختر و یک پسر نوجوان مجاهد را، که از وحشت مرگ گریخته و، به تصادف، به او پناه آورده بودند، یک ماه و نیم در گلسرا پنهان کرد و سپس آنها را تا کردستان برده و فراری شان داد و همانجا دستگیر شد. اگرچه آن روز، در کنار پیکر شلاق خورده اش، سه سال و نیم تا این واقعه فاصله داشتیم اما، اکنون که به تصویبهای خاطره برمی گردم، ماجرای زندانی شدن او با تصویر آن لحظه خانه ثریا درهم می شوند و حال و آینده ای را که اکنون هر دو در گذشته واقعه یکی می کنند.

ثریا گفت:

- حتماً فردا آزادش می کنند.

نرگس لبش را از میان دندان رها کرد و هراس از چشمانش رفت.

- عبدالله کجاست؟

- رفته سری به حاجی بزند.

چهره نرگس از شنیدن نام حاجی درهم رفت و، مثل اینکه درد دوباره حمله کرده باشد، نالید و گفت:

- بیچاره آقا جان و مادر... دخترشان را به جرم زنا شلاق زده اند!

ثریا برایش گفت که مادرش از ماجرا خبر ندارد و فکر می کند امروز همه خانه حمیرا هستند. نرگس نفس راحتی کشید:

- نمی دانم... نمی دانم از کجا این همه چیز درباره تابلوها می دانستند.

همان لحظه سعید در زد و ثریا برای گشودن در رفت. نرگس گفت:

- هیچکس جز من و توتابلوهای احمد را ندیده بود. اما آنها خیلی چیزها درباره آنها می دانستند.

حرف نرگس، بی آنکه در آن کنایه ای باشد، مرا اذیت کرد. مثل کسی که متهم به جاسوسی شده باشد، به تندی گفتم:

- منظورت را نمی فهمم... غیر از من و تو که...

حرفم را صدای سعید قطع کرد. او پهلوی ما ایستاده بود و با لبخندی به

نرگس نگاه می کرد گفت:

- تو که حالت از من هم بهتره!

گونه او را بوسید و نشست. نرگس روبه من کرد و گفت:

- تو هم داری کم کم مثل ما مشکوک می شوی و هر چیزی را بخودت وصل می کنی.

و بعد آنچه را که گفته بود با توضیحی بیشتر بیان کرد:

- من فکر می کنم کسی از موضوع تابلوهای احمد خبر داشته و اطلاع داده است.  
گفتم:

- ولی جز من و تو کسی تابلوها را ندیده است.

نرگس لبهایش را جمع کرد و گفت:

- ما نمی دانیم...

آن روز تا غروب در همان اتاق خواب نشستیم و او و سعید به دقت سؤال و جوابهای بازجوی کمیته را مرور کردند و دست آخر نتیجه گرفتند که: «در اتاق کار احمد میکروفون کار گذاشته اند».

من با وحشت گفتم:

- آخر چطور می توانند چنین کاری را کرده باشند؟

سعید با خونسردی توضیح داد:

- ساده است. دزغیبت اهل خانه مثل یک دزد می آیند و این کار را انجام می دهند. بعید نیست در خانه همه ما هم اینکار را کرده باشند.  
بی اراده گفتم:

- یعنی ممکن است در خانه ما هم میکروفون گذاشته باشند؟

خودم از تصور جواب مثبتی به این سؤال لرزیدم و بلافاصله به یاد شب گذشته افتادم. نرگس به جای سعید گفت:

- آن هم بعید نیست. باید همه خانه ها را بگردیم.

بعد نگاهی به سعید کرد و گفت:

- تو بهتر است فردا شهرام را به خانه لوبا ببری و آنجا را هم خوب بگردید.

برویم زد و کیف بزرگی را که همراه داشت به آرامی بر زمین نهاد و دستگاه کوچکی را که به شکل رادیویی چینی بود از آن بیرون آورد.

از همان اتاق نشیمن شروع کرد. دستگاه را با حرکاتی تند و دقیق به همه جا می کشید؛ اطراف قاب ها، دور و بر مبل ها، زیر میزها و گرداگرد آباژورها. پس از اتاق نشیمن نوبت به آشپزخانه رسید. با همان دقت آنجا را هم گشت. بعد سعید او را به کتابخانه برد. در آنجا او بیشتر از اتاق نشیمن و آشپزخانه ماند. تمام قفسه ها را بدقت گشت و وقتی سعید دید که دست شهرام به قفسه های بالایی نمی رسد، به آشپزخانه رفت و نردبام فلزی کوتاهی برایش آورد و او تا آخرین طبقات کتابخانه را نیز با دستگاه واریسی کرد.

من بی کار و دلواپس کنار میز نهار خوری نشسته و سیگار می کشیدم. اضطراب مرا به گذشته ای دور می برد و طعمی قدیمی به خود می گرفت. هر بار جلسه ای محرمانه داشتیم، دو رادیو را روی موج های مختلف روشن می کردیم و صدای آنها را بالا می بردیم. بعد می نشستیم در نزدیکترین جا به رادیوها و با صدایی زمزمه وار حرف می زدیم. هر بار یکی از ما بی توجه صدایش را اندکی بالا می برد، میلان، که بروی بچه های گروه به او «کوندورای کوچک» می گفتند، با اشاره دست ما را به آرام حرف زدن می خواند. با این حال همیشه از اینکه میکروفونی در خانه باشد وحشت داشتیم.

وقتی شهرام را به اتاق خوابم راهنمایی کردم، از تصور اینکه در آنجا هم میکروفونی وجود داشته باشد، به خود لرزیدم. سعید، که متوجه من بود، کنارم آمد و با یک دست شانام را گرفت و مرا بخود فشرد. شهرام زیر تخت، اطراف آینه توالت، داخل کتوهای لباس، زیر تابلوها و حتی زیر گلدان ها را گشت و چیزی گیر نیامد.

بعد رفتیم به اتاق بردیا. شهرام زیر تخت و داخل کمد لباس را واریسی کرد؛ بعد رفت سراغ میز تحریر بردیا و اولین کشورا کشید؛ قفل بود. همانطور که نشسته بود، با چشم مرا بسوی خود خواند و در گوشم گفت: «کلید این کشورا را می خواهم». با اشاره دست گفتم «ندارم». هیچوقت

آن شب من جرأت نکردم به خانه بروم و همانجا خوابیدم و صبح فردا، قبل از رسیدن فاطمه خانم، خودم را به خانه رساندم و وقتی او آمد گفتم که به خانه حاجی بروم و همانجا مراقب بهرام باشم.

سعید و شهرام حدود ساعت ده آمدند. شهرام یکی از افراد مؤثر سازمان چریک های فدائی خلق بود که در زمان شاه غیباً به اعدام محکوم شده و پس از انقلاب توانسته بود به ایران برگردد. در خارج از ایران اگر چه در رشته کامپیوتر تحصیل می کرد اما دو سالی را هم در کشورهای اروپای شرقی و چین به دیدن تعلیمات چریکی گذرانده بود. یکی از تخصص هایش کشف بمب های ساعتی و میکروفون ها و دوربین های جاسازی شده بود. شهرام و سعید از دوران تحصیل با هم دوستی داشتند و من او را دو سه بار در زمان دانشجویی اش و یکبار هم پس از انقلاب در خانه سعید دیده بودم.

اتفاقاً در همانجا بود که شهرام، بر سر حرف هایی که امین در مورد انقلاب می زد، با او رفتاری استهزاء آمیز کرده بود و امین، با همه خونسردی و مهارتی که در دست انداختن مردم داشت، نتوانسته بود جوابش را بدهد، در نتیجه، ما خیلی زود خانه سعید را ترک کرده بودیم. شهرام قدی کوتاه و قامتی کوچک داشت. به هنگام حرف زدن چشمهای درشت و نافذش را با خونسردی به مخاطب می دوخت و همه حرکات و رفتار او را می پانید. همان چند باری که دیده بودمش چابک و خنده رو و سرحال بود اما آن روز به چشم کمی لاغرتر از گذشته آمد؛ خسته و اندکی مضطرب به نظر می رسید. طبق قرار قبلی که با سعید داشتیم، هیچ صحبتی با هم نکردیم. شهرام دستم را فشرد و لبخندی



فکر نکرده بودم که بردیا کوشهایش را قفل می کند. شهرام از جا برخاست و از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با دسته کلیدی برگشت و در کمتر از یک دقیقه کوشوها را باز کرد، از کشوی اول، و از زیر مقداری کاغذ، جعبه ای را بیرون کشید؛ نگاهی به آن کرد و بعد در کشوی بعدی را گشود؛ دستگاهی به اندازه یک رادیوی رومیزی در آن بود. دستگاه را روی میز گذاشت و، مثل کسی که راهی بلند را دویده باشد، نفسی عمیق کشید و نشست روی صندلی بردیا. جعبه را بسوی ما گرفت و با صدای بلند گفت:

- اینها میکروفن هایی است که در اختیار ساواک بوده و حالا مأموران این حکومت از آن استفاده می کنند.

بعد به دستگاه روی میز اشاره کرد و افزود:

- این هم دستگاهی است که صدا را از آن میکروفن ها می گیرد... معمولاً تا ۷ کیلومتر فاصله کارایی دارد.

من با حیرت به او نزدیک شدم. درون جعبه حدود بیست میکروفن کوچک فلزی به اندازه دکمه های لباس وجود داشت. با صدای آرامی گفتم:

- یعنی اینجا میکروفن کار گذاشته اند؟

سعید سرش را پائین انداخت. شهرام گفت:

- نه، در خانه شما میکروفونی کار نگذاشته اند.

- پس اینها چرا اینجا هستند؟

من دیدم و باور نمی کردم. برایم آسان نبود که این اشیاء را به بردیا ربط دهم. سعید گفت:

- این میکروفن ها تا وقتی که از طریق این دستگاه گیرنده کنترل نشوند، خاصیتی ندارند...

حرفش را تمام نکرد. او و نرگس از همان دیروز دریافته بودند که چه کسی در خانه احمد میکروفن کار گذاشته است. من نشستم لبه تخت بردیا و به سختی این جمله از دهانم بیرون آمد:

- یعنی بردیا این کار را می کرده؟

شهرام بلند شد. جعبه و دستگاه گیرنده را دوباره گذاشت در کوشوها و کاغذها و چیزهای دیگر را هم به دقت سر جایشان قرار داد و با لحنی ملایم گفت:

- پسرستان نباید بفهمد شما خبر دارید. ممکن است آدم های دیگری در خطر بیافتند. از جمله خودتان.

من همانطور نشسته بودم و با وحشت و شرم به شهرام نگاه می کردم.

چیزی که من و آشنا در سرم می چرخید، اشتورسا، با اشاره، پدرم را به حیاط برده بود؛ کنار باغچه ایستاده بودند؛ یک پای پدرم بر لبه باغچه قرار داشت و یک دستش را به بدنه درخت ما گنولیا تکیه داده بود - همانجا که چند سال بعد، وقتی جسدش را پیدا کردم، دستش را کنار درخت افتاده دیدم.

من پاهای پدرم را بغل کرده بودم. اشتورسا گفت «باید مراقب باشی. جریم با آنها ساخته؛ خبر دارم که برایشان جاسوسی می کند. تازگی ها اینجا نیامده؟» «نه. از وقتی مارتا را به آسایشگاه برده اند او را ندیده ام.»

«خوبه. معلومه به توشکی نبرده اند. با این حال مراقب باش و به برو بچه ها هم بسیار که حواسشان به او باشد.» و از فردای آن روز هر بار که «جولیا»، دختر جریم، را می دیدم هم از او می ترسیدم و هم دلم برایش می سوخت. دختر شاد و شلوغی بود اما بچه ها او را به بازی نمی گرفتند.

پسرها به او می گفتند «آن زرد». موهایش زرد و صورتش چاق و پف کرده بود؛ با دو چشم کهربایی که رنگ موهایش بودند. دخترها به او می گفتند «کدو زرده». اما او توجهی به این حرف ها نداشت و همچنان خودش را

میان بازی بچه ها می انداخت و با داد و بیداد و خنده و شوخی و ادارشان می کرد به بازی اش بگیزند. من از همین اعتماد به نفسش خوشم می آمد؛ از اینکه اهمیتی به حرف و عقیده هیچکس نمی داد حظ می کردم و دوستش داشتم. اما از فردای آن روز ترسیدم به او نزدیک شوم. آیا او هم مثل پدرش جاسوس بود؟

از سعید پرسیدم:

- فکر می کنی بردیا جاسوس شده باشد؟

سعید نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت و پاسخ داد:

- شاید او نداند چه می کند. اما آنچه می کند جاسوسی است.  
بغض گلویم را می فشرد و بسختی از گریستن خودداری می کردم.  
گفتم:

- او فقط چهارده سال دارد... چهارده سال! آخر کجای دنیا بچه های  
چهارده ساله را به جاسوسی وامی دارند؟  
شهرام کیفش را بست و ایستاد و گفت:  
- اینجا هر کاری می کنند. همانگونه که حکومت هیتلری همه کاری  
می کرد.

سعید و شهرام رفتند و من دوباره به اتاق بردیا برگشتم. روی تختش،  
روبروی میز تحریرش، نشستم. اتاق درست مثل وقتی بود که بردیا  
می رفت. در همان اتاق بود که لحظه ای قبل از رفتنش او را در آغوش  
گرفته و گفته بودم:  
- قول بده مراقب خودت باشی.

او، هیجان زده از شوق سفر، چمدان سفرش را برداشته و به طرف در  
اطاق رفته و گفته بود:  
- باشد.

وقبل از آنکه من به در ورودی برسم خانه را ترک کرده بود. نرگس،  
همانطور که آنجا ایستاده بود، با تعجب به من گفته بود:

- از من خدا حافظی هم نکرد.  
- از بس خوشحال بود. اصلاً عواضش به هیچ چیز نبود.

نرگس با احتیاط گفته بود:

- من نگران او هستم. این اردوهای تعلیماتی اثر خوبی روی بچه ها  
ندارد. کاش نمی گذاشتی برود.

همان وقت فکر کرده بودم که مگر خود من، وقتی به سن بردیا بودم، به  
این اردوها نمی رفتم؟ مگر هر روز ساعت ها به سخنرانی مردان و زنانی که  
در مدح استالین و رهبران حزب سخن می گفتند گوش نکرده بودم؟ مگر در  
میدان های شهر نایستاده و برای شعارهاشان هورا نکشیده بودم؟ مگر

چوب های رنگی و پرچم های سرخ را آنقدر در استادیوم ورزشی نچرخانده  
بودم که وقتی شب بخانه می آمدم تمام عضلاتم ورم کرده و کوفته بودند و  
خسته به گوشه ای می افتادم؟ مادرم همیشه با خودش می گفت «کی  
دست از بچه های مردم برمی دارند؟» من دلیل مخالفت مادرم را  
نمی فهمیدم؛ فقط می دانستم که همه آن کارها، و بخصوص چرخاندن آن  
چوب ها و پرچم ها را دوست دارم؛ هر چه سریع تر می گشتند، رنگین  
کمان ها و کلماتی که بر رنگین کمان ها ساخته می شدند، زیباتر بودند.  
به نرگس گفته بودم:

- شاید تو این چیزها را شناسی؛ اما همه کودکانی و نوجوانی من هم در  
تظاهرات ورژه و سخنرانی و اردوهای تعلیماتی و اجباری گذشت. اما  
مگر جز اینکه از همه آنها بیزار شوم اثر دیگری هم داشت؟  
نرگس لبخندی زده و گفته بود:

- یعنی همه آن بچه ها هم چون تو بیزار شدند؟ اگر بیزار می شدند تو الان  
توی مملکت خودت بودی!  
بی اختیار گفته بودم:

- بردیا اینطور نمی ماند. مدتی که بگذرد تغییر خواهد کرد.

حالا، فقط چند روز پس از آن گفستگویی، در اتاق بردیا نشسته بودم و  
به این فکر می کردم که او جز احمد و نرگس چه کسان دیگری را به  
شکنجه و زندان کشانده و چه کسان دیگری با گزارشات او در انتظار چنین  
سرنوشتی هستند؟ نمی دانستم با او چه کنم. شهرام قبل از اینکه برود  
گفته بود «او را بردارید و از ایران بروید. این تنها راه نجات اوست». اما  
مگر من به چنین کاری قادر بودم. در همان مدت یک ماه و نیم دریافته  
بودم که او به راحتی به هیچ یک از حرف ها و خواسته های من توجهی  
نشان نمی دهد و هر کار دلش بخواهد می کند. در واقع من مطیع او بودم،  
هر چه او خواسته بود کرده بودم و پس از آن هم نمی دانستم آیا می توانم سر  
از اطاعتش برگیرم یا نه. به شهرام گفته بودم:

- من زورم به او نمی رسد. برای برگرداندن او به خانه هم متوسل به

مدیرش شدید. از پدر بزرگش خواستم این کار را بکند. اما آیا می شود از مدیرش خواست که به او دستور دهد از ایران برود؟

سعید با ناراحتی سرش را تکان داده و به شهرام گفته بود:

- او بیشتر از آن چیزی که فکر کنی درگیر حزب اللهی ها است. آنها هم به راحتی او را رها نمی کنند. به امثال بردیا احتیاج دارند.

و در حالیکه به من نگاه می کرد گفته بود:

- من نگران تو و بهرام هستم. فکر می کنم بهتر است تو و او از ایران بروید. حداقل برای چند ماه. شاید در آن مدت خیلی چیزها تغییر کند...

من با ملامت به سعید نگاه کرده بودم:

- بروم؟ بدون بردیا؟ آن هم در چنین شرایطی که او بیشتر از همیشه به من احتیاج دارد؟ من باید او را نجات دهم. باید این کار را بکنم.

اما در آن لحظه، در اتاق بردیا، به همه راه های ممکن فکر می کردم و می دیدم که قادر نیستم برای نجات او از چنگ حزب اللهی ها کاری

انجام دهم. قانون، با همه قدرتش در دست آنها بود و همین قانون همه حقوق مرا بعنوان یک مادر از من می گرفت. هر پسر چهارده ساله ای قانوناً

مستقل بود؛ به راحتی می توانست پدر و مادر را ترک کند؛ می توانست رأی دهد، می توانست اسلحه حمل کند، می توانست به جنگ برود، ازدواج

کند و یا در سازمان جاسوسی کار بگیرد. نه، من نمی توانستم او را نجات دهم؛ اما باید کنار او می ماندم؛ نباید او را در جامعه ای که روز به روز

دیوانه تر می شد تنها می گذاشتم. او هنوز پسرک شیرین و دوست داشتنی من بود؛ نمی خواستم قبول کنم که دیگر بردیای من جز در خیالم وجود

ندارد.

بر دیوار روبرو، بالای میز تحریرش، عکس بزرگی از پنج سالگی اش بود. کنار امین ایستاده بود. نزدیک قفس شیرها. خودم آن عکس را در باغ

وحش لندن گرفته بودم. دست به کمزده بود و با غرور به شیرها نگاه می کرد. کنار آن، عکسی از یازده سالگی اش قرار داشت؛ کنار کیک

تولدش. به دوربین نگاه می کرد. به من نگاه می کرد. و چشمانش معصومانه می خندیدند.

احمد در زندان ماند. تلاش های حاجی و دوستانش، که پس از

ریاست جمهوری بنی صدر شغل های مهمی گرفته بودند، مؤثر نیافتاد. دادستان جدید، که همه به او «قصاب انقلاب» لقب داده بودند، از

گروهی بود که، اگر چه هنوز جرأت مخالفت علنی با حاجی و دوستانش را نداشتند اما، کاملاً در جهت مخالف آنها حرکت می کردند. او هر

هفته به بهانه ای آزاد شدن احمد را به عقب می انداخت و وعده هفته دیگر را می داد.

نرگس پس از دو هفته به خانه حاجی رفت. همه، حتی عصمت خانم، فکر می کردند که نرگس با دوستانش به شمال رفته بوده است.

نرگس، پس از بازگشت به خانه، توانست یکبار احمد را ملاقات کند. حاجی اجازه این ملاقات را شخصاً از دادستان گرفته بود. نرگس احمد را

در حضور چند پاسدار دیده بود. به نظرش آمده بود که احمد بیمار است. اما احمد گفته بود حالش خوب است و بعد هم دیگر جز «آره» و «نه» چیزی

نگفته بود. نرگس سیگار و چیزهای دیگری را که برایش برده بود تحویل پاسدارها داده و با حالی خراب از آنجا بیرون آمده بود.

بردیا با صورت آفتاب سوخته و کاپشن بزرگ سربازی، که او را چند

سال بزرگ تر از سنش نشان می داد، از اردو بازگشت. وقتی داشت عکس های تازه اش را به دیوار اتاقش، جای عکس های کودکی اش

می کوید به او گفتم:

- می دانی احمد بیچاره را هم گرفته اند؟

بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- بهش می آمد ضد انقلاب باشد، بهایی هم بود.

در عکس، با کاپشن سربازی و اسلحه بر دوش، هیچ شباهتی به بردیای من نداشت. یا لحن ظاهراً بی تفاوتی گفتم:

- اگر او ضد انقلاب یا بهایی است چرا با خانواده اش به آمریکا نرفت؟

بردیا برگشت و از بالای صندلی نگاهم کرد و، مثل پدری که با دختر کوچکش حرف بزند، گفت:

- اینها که مانده اند برای این است که خرابکاری کنند. تو این چیزها را نمی دانی. همه شان با آمریکا دست دارند.

اولین باری بود که اینگونه مرا مورد خطاب قرار می داد. گفتم:

- اما خدا کند آزادش کنند. می دانی عمه نرگس با او ازدواج کرده بود؟

بردیا از صندلی پائین پرید و، در حالیکه چکش را به شکل تهدید کننده ای تکان می داد، گفت:

- با عمه نرگس؟ کی؟

چشم هایش دیگر چشم های بردیا نبود. غباری کدر و بی رحم بر آن حکومت داشت. چشم از او گرفتم و در حال نشستن گفتم:

- آقا جان خودشان آنها را عقد کردند.

- کی؟

- مدتی قبل از زندان. مگر نمی دیدی که نرگس بیشتر شب ها می آمد پیش احمد؟

بردیا به کندی از صندلی بالا رفت و در حالیکه چکش را به میخ بزرگی، که می بایست عکس بزرگ او و خمینی را آن بالا نگاهدارد، می کوبید گفت:

- من باید با آقا جان حرف بزنم.

نگاهی به عکس جدید، که حالا بر دیوار آویزان بود، انداختم. خمینی ایستاده بود و دستش بر سر بردیا، که اندکی به جلو خم شده بود، قرار داشت. والرین مقابل شاپور ایستاده بود.

رفتم طرف در، دو قاب عکس کودکی بردیا را که او جلوی در اتاق انداخته بود، برداشتم و بی آنکه چیزی بگویم از اتاق خارج شدم.

آنچه به بردیا گفتم، همان چیزهایی بود که با نرگس و حاجی قرار گذاشته بودیم. حالا حاجی نیز می دانست که بردیا جاسوسی احمد را کرده است؛ ولی قرار بود هیچکس دیگر از این «ننگ» با خبر نشود. اما آیا این راز هم، چون راز دیگر بردیا، پنهان می ماند؟ یا یکی از افراد گروه کوچکی که از عبدالله، ثریا، نرگس، حاجی، سعید و شهرام تشکیل می شد، آن را برملا می کرد؟ در مدت اقامتم در ایران دریافته بودم که به ندرت رازی در آن سرزمین پنهان می ماند. آنجا همه با تو را آزمایش حرف می زنند و پس از هر حرف ساده ای می گویند: «این حرف بین خودمان بماند»، اما هرگز ندیدم که حرفی برای همیشه پنهان مانده باشد. به همین دلیل فکر می کردم که پس از مدتی هر کجا که بروم همه با احتیاط با من رفتار خواهند کرد. بهر حال من مادریک جاسوس بودم و احتمال داشت در مقابل او ناخواسته حرفی از دهانم بیرون بیاید. این تازه در صورتی بود که به خود من مشکوک نمی شدند.

جولییای ده سال بعد، جوان و جذاب، رزمنده و خستگی ناپذیر، انگشتانش را در موی کوتاهش، که حالا به رنگ گندمزاران بود، فرو برده و خندیده بود: «من خودم هم از خودم می ترسیدم. می ترسیدم توی چشم های بچه ها نگاه کنم. به حرف هیچکدامشان گوش نمی دادم که نکنند چیزی بشنوم که نباید. از هیچکس پرسشی نمی کردم که نکند جوابی بشنوم که نباید می شنیدم. و فکر می کردم تنهاترین آدم روی زمین من هستم». و من می دانستم که تنهایی بزرگ من با بازگشت بردیا آغاز شده است.

کشتارها ظاهراً از سوی حکومت یا دولت نبود اما پاسداران و چماقداران حکومت بودند که می کشتند، غارت می کردند و خیالشان راحت بود که نه تنها مجازاتی در کار نیست بلکه کارهایشان مورد تأیید و رضایتی اعلام نشده هم قرار دارد.

حزب الله، بی آنکه چون یک حزب رسمیتی و یا دفتر و مرکز خاصی داشته باشد، به سرعت و به صورتی نامرئی عضوگیری می کرد. هر کسی که سلاحی داشت و خود را طرفدار خط امام می دانست جزو حزب الله بود و هر کاری دلش می خواست انجام می داد. هر کسی را که می خواستند می گرفتند، به خانه هر کسی که می خواستند می ریختند، و به هر کسی که می خواستند نام جاسوس یا همکار آمریکا و اسرائیل می دادند. شب ها رفت و آمدها به شدت کنترل می شد. بی آنکه اعلام حکومت نظامی شده باشد، عملاً حکومت نظامی شبانه ای برقرار بود. پاسداران و چماقداران در کوچه و خیابان جلوی زنبایی را که پوشش اسلامی نداشتند می گرفتند و آنها را به کمیته ها می بردند. اگر با مردی بودند از آنها شناسنامه و یا ورقه ازدواج می خواستند و اگر زن ها نمی توانستند ثابت کنند که مرد همراهشان شوهر یا برادر آنهاست کارشان به بازداشت و زندان و شلاق می کشید. شب ها اتومبیل ها را متوقف می ساختند، هر مسافری را پیاده می کردند و دهانش را می بوئیدند تا اگر بوی الکل دهد ضاحبش را به تخته شلاق بسپارند. همان روزها شعر چاپ نشده ای از شاعری محبوب بر سر زبان ها می گشت: «دهانت را می بویند / مبادا گفته باشی / دوستت دارم». کم کم هر چه که بوی شادی، عشق و آرامش داشت ممنوع اعلام می شد.

سال نوی ایرانی ها در آغاز بهار شروع می شود. اما آن سال خیابان ها خلوت و بی رونق به نظر می رسیدند و از شور و هیجان و آتش بازی هایی که هر ساله در آن ایام برگزار می شد اثری دیده نمی شد. به عید هم مثل همه نشانه های دیگر قبل از اسلام به تحقیر نگاه می شد و آنهایی که همچنان به این مراسم علاقه و عقیده داشتند نیز جرأت نمی کردند به آن تظاهر کنند. اما مردم در خانه هاشان به شکلی محقرانه و بی سرو صدا این مراسم را بر پا

تعلیمات یکماهه، بیشتر از همه آنچه که بردیا در آن چهارده سال آموخته بود در او مؤثر افتاده و او را به جوانی تندخو، پرخاشگر، و عبوس تبدیل کرده بود. خود را پاسدار اسلام و انقلاب می دانست و این عنوان را چون اژیبه ای که از «پدر شهید» ش به اورسیده گرامی می داشت. عصرها به شتاب از مدرسه باز می گشت، و با همان شتاب کیف و کتابش را در اتاقش می گذاشت و کاپشن سربازی اش را می پوشید و بی آنکه توضیحی به من دهد، با یک جمله کوتاه «من رفتم» ناپدید می شد. شب ها زودتر از ساعت ده نمی آمد. گاهی تا نزدیکی های ساعت یازده هم بیرون از خانه بود. یکبار که از او پرسیده بودم «شب ها کجا می روی» گفته بود «به مسجد».

در آن دوران اکثر مساجد به صورت کمیته درآمده بودند و در همان کمیته ها بود که برای مصادره اموال، دستگیری ضد انقلابیون، و جاسوسی و کنترل مردم تصمیم گیری می شد. این کمیته ها در عین حال زندان های موقت شبانه نیز بشمار می آمدند. شب مردم را در کوچه و خیابان یا در خانه هاشان می گرفتند و به این کمیته ها می آوردند و، پس از بازجویی های کوتاهی، صبح آنها را روانه زندانهای بزرگ می کردند؛ زندانهایی که در آغاز انقلاب از مخالفین شاه خالی شده بود و مردم آنها را گلباران کرده بودند، و حالا دیگر باره پر از آدمیان تازه می شدند.

رئیس جمهور عملاً قدرتی نداشت؛ نامی بود و دهانی که هر روزه وعده زندگی بهتر و امنیت و آرامش می داد اما این وعده ها تا پایان همان سخنرانی ها نیز دوام نمی آوردند. شورش های محلی در بیشتر شهرهای ایران جریان داشت. چپ کشی به شکل روزافزونی گسترش پیدا می کرد.

می کردند. مردم بهرحال در خانه ها راحت تر بودند. رستوران ها و اماکن تفریح عمومی خلوت و بی مشتری بود. همه پس از کار عجلانه به خانه ها برمی گشتند و در پناه دیوارهایی که پاسدارها و حزب اللهی ها نمی توانستند، یا راحت نمی توانستند، به آن سر بکشند، با خودشان بودند.

اما من، که در خانه ام یکی از این حزب اللهی ها را داشتم، هنوز نتوانسته بودم به عظمت وحشتی که نام حزب الله بوجود می آورد پی ببرم. هنوز برای من پاسدار مساوی با مأمورانی نبود که سالهای نوجوانی و جوانی من را با کابوس های همیشگی ترس روبرو ساخته بودند. پاسدار پسر من بود؛ بردیای کوچکی که به ناگهان سر به شورش برداشته بود؛ شورشی که، برای من، هنوز عوالم بعد از بلوغ بشمار می رفت؛ چیزی که دیگران آن را ندیده می گرفتند؛ دیگرانی که کم کم از اطرافم پراکنده می شدند و مرا تنها می گذاشتند. دیگر کمتر کسی سراغم را می گرفت؛ جز نرگس و، خیلی کمتر از او، سعید و عصمت خانم که به من تلفن می کردند. در تلفن های نرگس و سعید جز سلام و احوالپرسی چیزی نبود. می فهمیدم که بعید نمی داند تلفن های خودشان یا من کنترل شود. اما عصمت خانم، که گویی از جهان بی خبر بود، هر روز تلفن می کرد و پرگویی های همیشگی اش ادامه داشت و من، به عکس گذشته، این پرگوئی ها را دوست داشتم و با سئوالات گاه بی ربط و بی سروته خودم به آن دامن می زدم.

تنهایی ام را کوچک می شمردم و حتی هیجان و شوری که همه وجودم را از عشق و تمنای در آغوش کشیدن سعید انباشته بود کم کم فرو می نشست و جاییش را به تسلیمی پرهیزکارانه می سپرد. سعی می کردم تا آنجا که ممکن است با او روبرو نشوم. در آن روزها همه وجودم از عاطفه ای شدید و غیرقابل کنترل، که رو به جانب بردیا داشت، لبریز بود؛ بردیایی که در تنهایی اش او را با خود همسان و مشترک می دیدم و احساس می کردم فقط من هستم که می توانم به او عشق و محبتی را هدیه کنم که نیازمند آن است. بهرام را حتی فراموش کرده بودم. او معمولاً با خودش بود، مشق هایش را می نوشت، بازی می کرد و نهایت شادمانی او

هم آمدن بردیا به خانه بود. و نمی دانم اگر واقعه آن نیمه شب اواخر فروردین اتفاق نمی افتاد، من تا کجا می توانستم بدنبال بردیا بروم.

آن شب ساعت از دوازده گذشته و بردیا به خانه نیامد. در آن مدت اتفاق نیافتاده بود که او دیرتر از یازده به خانه بیاید. در طول آن یک ساعت، بیش از صد بار طول و عرض اتاق نشیمن و آشپزخانه را رفته و بازگشته بودم و هر بار از بالکن خیابان مقابل خانه را ورنه از کرده بودم. هر شب جیب کمیته او را به خانه می رساند و من معمولاً از صدای ترمز و بازو بسته شدن در اتومبیل از آمدن او با خبر می شدم؛ می دویدم و غذایش را بر سر چراغ می گذاشتم و تا گرم شود به میز از قبل آماده شده نگاهی دیگر می انداختم؛ بعد در را باز می کردم و منتظر می شدم تا او در چارچوب در ظاهر شود.

وقتی ساعت از دوازده گذشت دیگر تاب نیاوردم. روسری ام را بر سرم انداختم و خودم را به مسجدی که در نزدیکی خیابان البرز بود و او یک روز آن را به بردیا نشان داده و با غرور گفته بود «این کمیته ما است» رساندم. وقتی اتومبیل را در نزدیکی مسجد پارک می کردم متوجه شدم که عده ای جوان مسلح جلوی در مسجد ایستاده اند. با احتیاط به سویشان رفتم اما، قبل از آنکه به آنها برسم، یکی از آنها قدمی به طرف من برداشت و در حالیکه اسلحه اش را برشانه اش جابجا می کرد گفت:

- چه کار داری خواهر؟

بی اراده گفتم:

- آمده ام دنبال پسر.

چوان، که به نظر پانزده شانزده ساله می آمد، با لحنی خشن گفت:

- پسرت کیست؟

و چوان های دیگر، که چهره های عبوس و گرفته شان زیر نور چراغ سر در مسجد ترسناک به نظر می رسید، شاید چون فکر کرده بودند من به دنبال پسری که بازداشت شده به آنجا رفته ام، دور مرا گرفتند. به زحمت گفتم:

- بردیا، بردیای جلالی.

در یک لحظه دست های جوانی که روبه او داشتیم فرو افتاد و جوان های دیگر از من فاصله گرفتند. آنکه با من حرف می زد، با لحنی کودکانه گفت:

- ببخشید مادر، شما را بجا نیاوردم. الان صدایش می کنم.

دوید و خودش را به مسجد رساند و لحظه ای بعد با بردیا برگشت. من، که در تمام آن مدت چشم به زمین دوخته بودم و به هیچکدام از جوان ها نگاه نمی کردم، با شنیدن صدای پای آنها سربالا گرفتم. بردیا، در حالیکه تفنگی بر دوش داشت و سرش را بالا نگاهداشته بود، بسوی من آمد. بی آنکه سخنی بگوید به نرمی بازویم را گرفت و مرا از میان جوان ها بسوی خیابان برد. در آنجا، کنار اتومبیل، با صدایی که به نظرم کلفت تر و خشن تر از صدای همیشگی اش می آمد گفت:

- چرا اینجا آمدی؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه در اتومبیل را باز می کردم با ملامت گفتم:

- داشتم از نگرانی می مردم. می دانی چه ساعتی است؟

چیزی نگفت. صبر کرد تا بروم داخل اتومبیل و در حالیکه در را برویم می بست گفت:

- تا یک ساعت دیگر می آیم.

از آنجا تا خانه بیش از پنج دقیقه راه نبود اما من این راه را گویی در طی چند ساعت طی کردم؛ ساعت هایی که در آن هیچ چیز نبود جز چند عکس که مرتب در ذهنم تکرار می شدند: عکس جوان های مقابل مسجد، عکس بردیا وقتی که با سلاحی بر دوش از مسجد بیرون می آمد، و عکس بردیا وقتی که من اتومبیل را به حرکت درآورده بودم و او به سوی جوان ها برمی گشت. آنجا به نظرم آمده بود که یک شانه بردیا، که مسلسل بر آن آویزان بود، فرو افتاده و شانه دیگرش به شکلی غیرعادی در حرکت است؛ مثل کسی که یک پایش کوتاه تر باشد و با هر قدمی که برمی دارد این کوتاهی شانه ای را که خالی است به حرکتی دورانی وادارد. چهار سال

بعد، وقتی خبرم کردند که بردیا با زانویی تیر خورده از جنگ برگشته و پایش برای همیشه خواهد لنگید، این عکس بار دیگر مقابلم قرار گرفت.

یادم نیست آن شب بردیا چه ساعتی به خانه برگشت اما من تمام آن مدت را چمباتمه بر کاناپه نشسته بودم و سیگار می کشیدم - کاری که آن روزها بیشتر از هر کار دیگری انجام می دادم. از خود می پرسیدم که آیا بردیا دوباره می تواند مثل همه بچه های طبیعی و سالمی باشد که در دنیا وجود دارند؟ یادم افتاده بود، وقتی بردیا کوچک بود و در لندن زندگی می کردیم، هر بار جوان ژولیده و معتادی را می دیدم که بر نیمکت خیابان یا در گوشه ای از پارک افتاده، با وحشت به آینده بردیا فکر می کردم. یکبار وقتی به امین گفتم «آخر چطور پدر و مادر این جوان ها به فکر نجاتشان نیستند؟» او جواب داد «برای اینها دیگر راه نجاتی نمانده؛ اینها مرده هایی هستند که فقط اسمشان در لیست زنده هاست!» اما من نمی توانستم باور کنم که حتی برای آنها نیز نشود کاری کرد. و آن شب هم، در تمام مدت انتظار، مرتب از خودم می پرسیدم «آیا من نمی توانم برای او کاری کنم؟»

اما وقتی بردیا برگشت و، پس از گفتگویی کوتاه و تلخ با من، به اتاقش رفت دریافتم که هیچ کاری از دست من ساخته نیست و او همان مرده ای است که نعشش را باید تا ابد بر دوش خود حمل کنم.

بردیا عبوس و پر خاشخو آمده بود و، قبل از آنکه من حرفی بزنم، گفت:

- مگر من بچه ام که وقتی دیر می کنم دنبالم راه بیافتی؟

سعی کردم مثل همیشه کوتاه بپایم:

- اگر پدرت هم دیر می کرد دنبالش می رفتم. فکر نگرانی های مرا نمی کنی؟

بردیا با صدا و چهره ای گرفته گفت:

- ولی دیگر هیچوقت دنبالم من نیا. هر چقدر هم دیر آمدم دنبالم نیا!

به خودم جرأت داده و گفتم:

- آنجا چه جور جایی است بردیا؟ مسجد است یا سربازخانه؟ تو در سنی نیستی که اسلحه حمل کنی.

با خنده ای که بی شباهت به خنده دیوانه ای نبود روی از من گرفت:  
- من در سنی هستم که بدانم چکار می کنم.

با همان ملایمت گفتم:

- باور کن که در هیچ کجای دنیا به بچه ای به سن تو اسلحه نمی دهند.  
بر دیا به من نزدیک شد، مقابلم ایستاد و از لای دندان هایش گفت:  
- اینجا با همه دنیا فرق دارد. اینجا یک کشور مسلمان و انقلابی است. و  
من هم هر کاری دلم بخواهد می کنم. هر کاری. فهمیدی؟

چهره اش دیگر هیچ شباهتی به بردیای من نداشت و چیزی در آن بود  
که من هرگز ندیده و نشناخته بودم. حتی هم اکنون، که بیش از ده سال از  
آن شب می گذرد، یادآوری چهره بردیا برایم هراس انگیز و دردناک است.  
یادم می آید که چشم هایم را پائین انداخته و زانوانم را در بغل گرفتم و، با  
صدایی که به سختی از گلویم بیرون می آمد، گفتم:  
- چه بر سر تو آمده بردیا؟ من مادر تو هستم.

چرخشی زد و پشت به من کرد. قالی زیر فشار چکمه هایش چروک  
خورده و فرمزی اش بر آنها سایه انداخته بود.  
- برای من اسلام و انقلاب مهمتر از همه چیز است.

بی آنکه بخواهم و بدانم چرا، گفتم:

-- من بخاطر تو و بهرام اینجا مانده ام. اگر برای تو اهمیتی ندارد از اینجا  
خواهم رفت.

دوباره بسوی من برگشت. دستش را بر شانه ام گذاشت. من از  
سنگینی دستش بیش از آنکه وحشت کنم حیرت کردم. سرم را بالا گرفتم  
تا مطمئن شوم این هم اوست که دست بر شانه ام می فشارد. چهره اش  
خشمشگین بود و چشم هایش، که دیگر به چشم های من شباهتی نداشت،  
سرد و بیرحم می نمود. فریاد زد:

- به هر کجایی می خواهی برو. من و بهرام احتیاجی به تو نداریم.

و با قدم های تند اتاق را ترک کرد و به اتاق خوابش رفت.

من، که هنوز سنگینی دست او را بر شانه ام حس می کردم و تصویر  
چشم هایش لرزشی توقف ناپذیر بر اندامم انداخته بود، بر جای ماندم.

درونم ذره ذره خالی شده بود؛ مثل کسی که چند روز است لب به غذا  
نزده باشد حالتی شبیه گرسنگی و تهوع پیدا کرده بودم. ذهنم، مثل  
روزهای اول گم شدن امین، از کار افتاده بود. نه دلم می خواست گریه  
کنم، و نه فریاد و حرفی از گلو و نه اندیشه ای از سرم می گذشت. آرام و  
گنگ در خلای بی انتها می چرخیدم. چند بار خواستم برخیزم و به اتاق  
خوابم بروم و نتوانستم. هیچ یک از اندام هایم در کنترل من نبودند.  
خواستم سیگاری آتش بزنم، یا زانوانم را از میان دست هایم رها سازم، یا  
دست هایم را از زانوانم جدا کنم، و نشد. مثل جنینی ناتوان، زانو در بغل و  
سر بر زانو، نشسته بودم و می چرخیدم، می چرخیدم، می چرخیدم...

زمان متوقف بود. مکان طول و عرض و ارتفاع نداشت. صدا مرده بود و  
هوا حرکت نمی کرد. بعد صدای چرخاندن کلیدی در قفل در بخویشم  
آورد. زانوانم خشک شده بودند و مهره های کمرم به شدت درد می کردند.  
به زحمت زانوانم را رها کرده و بر پشتی تکیه دادم و از فاطمه خانم، که به  
سویم می آمد، خواستم کمک کند تا برخیزم.